



THE
GEORGE-NÁMAH

OF

MULLA' FERUZ BIN KA'WUS

CHIEF-PRIEST OF THE PARSÍ KADMIS OF BOMBAY.

Edited by his Nephew,

MULLA' RUSTAM BIN KAIKOBÁ'D.

VOLUME III.

BOMBAY:
LITHOGRAPHED BY R. PERA.

1837.

م ایزد بخش اینده بخشایشگر مهربان

در توصیف حضرت باری عزرا سمد

بود بر جهان آفرین پیکان	ستایش سزاوار در دو جهان
ندانم جز او در دو گیتی کسی	بدانش اگر کس پر و پیسے
ز انباز و یاور بود پی نیاز	توانا بهر کار و دانیسے راز
زدانش بدل روشنائی ازوست	ضرور ابجان آشنایی ازوست
کند مهر و مهر روشن و تابناک	بفرمان او گوهر تیره و خاک
کم از ذره در راه او آسمان	بود بر توستیش در جهان
نخوید بجز در گاه او پناه	ز جبرخ برین تابناک سیاه
بگشوده در دو جهان داد او است	ز نور شید تا ذره در یاد او است
و گر پار ساگر بود خود پرست	اگر شهر بارست گر زیر دست
بدار و پیر و نیز خویش از بدی	اگر کس سپارده ایزوی
نور زد بجز کار و کردار زشت	کسی گر زوار و نه خوی و سرشت
نذار و بنیک و بد کس نیاز	نگیرد از و بخشش خویش باز
نیارد ستودن مرا و را سروش	بود بر تر از و دانش و رای و هو

درین ره خرد را بود پای لنگت
 بود زان خردون گوهر پاک او
 خرد چون ز چویش آگاه نیست
 جز آنکه شناسد مرا و رایگی
 بدانند مرا و را خداوندگار
 که رفتن در ازست و ره پُرسنگ
 که یار و کسی کرد او را کت او
 بجز از خموشی و گمراه نیست
 نیار و پکت بودن او شکی
 بماند بفرمان او استوار

پان آنکه جمیع انبیاء علیهم السلام

صادق و در دلالت موافق بوده اند

بگیتی جهان را داد کرد
 نماینده راه با کس بران
 بفرمان یزدان نیکی پسند
 بفرگفت و نیروی پروردگار
 رسانده بهر یک ز گیتی هوش
 بگم کردگان ره دین و داد
 رسانده ز ایرد هم آگهی
 بداده خبر از ثواب و گناه
 خنک آنکه از دانش و رای و هوش
 زهر یکت بهر آنکس پذیرفته دین
 همه را اندانسته از هم جدا
 بفرمان پیغمبر خویشستن
 پار و همه امر و نهیش بجای

فرستاده در هر زمان راهبر
 بسوی خداوند سر و جهان
 نموده ره راست دور از گزند
 نموده بسی مجزه آشکار
 پیام خداوند فسخ سر و ش
 نموده ره داد و رسم سداد
 بخوانند همه با نراسوی فزتهی
 نموده بفرود کس جا و پد راه
 بدین رهنمایان سپرده دو گوش
 نور زیده با دیگران چشم و کین
 شمرده فرستادگان خدا
 خدا کرده در راه او جان و تن
 بود او گرامی پیش خدای

به وزخ فرستد و را داد او که	به چید فرستد مان او هر که سر
که آن در نیاید جو هم و قیاس	زایزد مرا هست چند آن سپاس
شناسم و فرستاده کردگار	همه را بجان و دولم خواستار
ز فیروز بادا هزار آتشین	بران رهنمایان پاکیزه دین

منقبت پادشاه کیوان بارگاه جاجشاه

و طلب اعانت از حضرت آله

بنازد بفرشش سرا سر جهان	سر سر فرازان و تاج معان
چنو کس ندیدست کشور خدای	بفرز انگلی و بهوشش و برای
چنین تا جداری زمانه ندید	از انگه که ایزد جهان آفرید
بر افکنده از دوسر آیین نشت	ز دادش جهان گشته خرم بهشت
ز پیش برده نهان کز و کاست	نموده زمانه بد و پشت راست
بود از پی پسیل آسوده مور	نیارد کسی بر کسی کرد زور
سر خواب بنهد بز انوی شیر	جز اندیشه در دشت آه و لیسر
بشوید و با زامب شک و گلاب	بر و نام پاکش اگر آفتاب
جهاندار سپه دار دل عار جشاه	بساید سر تاج بر چرخ ماه
زمین روشن از پر تو چهر است	زمان نایم از نسایه مهر است
در خفتیت از خسترمی بارور	ز رای زینش جهان سر بسر
چه یار که گویم من خاکسار	شای جهاندار خست رخ تبار
ز بهر باد ایمن سر تاجور	همیشه ز بختش دادگر
بر و تا بگیتی کسی نام دل	تو انام بسا ناد با کام دل

ز دیدار او چشم بد دور باد	همه زندگانش با سوز باد
سراغبرین موی کا فورگون	شد و تن رشتی پری زبون
کمان شد سهی قامت چون خدنگ	هی روی چون باد و لعل رنگ
هوید او چو کیوی کرد سپید	ماند بگیتی فراوان امید
شود چون همه موی بر تن چو شیر	گذشتن بود از جهان ناگزیر
خواهم ز پروردگار جهان	بدینا بدان مایه بخش امان
سیم نامه ز افاز آرم به بن	بسجده گفتار و شیرین سخن
زار کات و دکن بود آنچه راز	یکایک گم آشکارا و باز
پس از مرگ اندر سپی سراسر	زمن نام جاوید ماند بجای
بگیتی ز کس چون ماند نشان	بود سچگان زنده تا جاودان

ارتفاع یافتن لوای حثمت دوست حسین خان ارکاتی معروف
 بچند امعاونت فرانسس و اقدار یافتن فرانسس در وانته شدن
 شکر انگیزی سرداری کپستان گنگین از قلعه مست داد
 بامداد محمد علیخان ناظم صوبه ارکات و پینا پین حقیقت
 امشای راه تار سیدن کپستان قبله و گسند

سخن گویم از گردش روزگار	شنیده ز دانا ای آموزگار
بدانسانکه پوسته ام من ز پیش	سخن در خستید نامه ز خویش
چو چند افرانسس را کرده یار	رسیده بکام دل انجام کار
چو آتش که آتش کشد سرباه	برافراخت او نیز سر چنگاه

فرانسیس را برگزیده به سر
فراوان بارکات گشت او در
دران بوم و برگشت کارش بلند
بدل باو پذیرا داده ز راه
چو انگریز عیاندان بوم و بر
زمردی چو بدتر نشان دستگا
که بدخواه گردد بد انسان بلند
کنده هر کرا بر شد روزگار
کسی را که یاور بود بخت نیک
بجز برتری نگذرا ند بجان
بکار و سیکو درخت حسرت
ازان رنج پسند با انجام کار
گر انگریز شد چند روزی بون
بفرجام هر روزی آمد پیش
بشد حفت اور روزگار سی
بردی نه ارکات بنمود زیر
محمد علی خان که سالار بود
بورزیده چند ابد و کین و جنگ
فرانسیس را کرده با خویش یار
نخستین نام زکر و ارشان
چو شد کار چند فراوان درشت

سرش بر در ترز گردان سپر
پایه بسی شهرش آسان بشت
بجز خود ندانست کس از حبه
نکردی بجز خویشتن بر نگاه
بدیدند دشمن بر افراخت
ندیده پسندیده این رسم و راه
بمانند خود خوار و پست و ترند
باندازه مهمت خویش کار
بدوزد بالای خود درخت نیک
نماند بصد پرده اندر نسلان
گرش چند روزی شود خون گل
بسی میوه نقر اندر کنار
ز دست بداندیش بدخواه دوان
بسی سیکوئی دید در کار خویش
شدش بخت رهبر سوی فرهی
سراسر شدش هند فرمان پذیر
بارکاتیان بر جاساندار بود
بر و بر جهان داشت تارکیت و شک
نموده بروشند چون زهر مار
درد مر پز و هندگان از انشان
محمد علی را شد انگریز بشت

چو نون و الف رفت بر فین و ذال
 سر ماه اپریل شکر بیاخت
 شد از سنت داد و پرون سپا
 از انجمله پشاه بوده سوار
 دگر صد نفر از سپاهان رنگ
 بیدار و بالا چو کوه سیاه
 ز مندی سپه مردم کارزار
 سپه دارشان بود گنگین بنام
 ز در چون برون آمدن پای کرد
 شش هفته بد آنجای افکنده
 محمد علیخان با آن سرین
 ز فوج پیون یکسزار دگر
 فرستاد تا باشدش باریوشت
 دو فوج هر دو یک گشته از بزمین
 چو لختی به سپه و راه دراز
 دهی بود و آنجای بختانه بود
 مران خانه را نام ورد چو سلم
 بر آورده بالاشن از پشت تنگ
 فراخ و بزرگ و بی استوا
 رسید و بر دی هفت شده پاک
 مسلمان اگر بود گزیت پرت

نگاه سپه شماره و نسال
 سر بدره بگشاد و شکر نواخت
 ز بوم یورپ پنجصد کیسه خواه
 دگر با پاوه که کارزار
 بود کافری نامشان در فرنگ
 بسرموی ژولیده جای کلاه
 بنو دست افزود تراز نیکسار
 گزیده بگفت تیغ بر جاسی سجام
 بنزدیک در خمیه بر پای کرد
 بماند آن سپه دار فرخنده بخت
 دو سیصد سوار از در زرم وین
 بنزدیکی گنگین نامور
 چو پیش آیدش کارزار و شت
 نور دیده چون باد روی زمین
 بجنگ بداند شیش آمد نیاز
 فراوان دران فوج بیگانه بود
 رننگ اندرش گونه گونه صنم
 بلندیش ز البرز میداشت تنگ
 بد آنجای گنگین گو نامدار
 ز دشمن تپی کردان بخت جای
 زهیکر که شسته ناچار دست

سلسله

گریزان برستند تا کام و خوا
 ز بوم و برهند چنجاه مرد
 ز خاک یورپ جنگجو پیش
 پی پاس بنهاد و خود شد روانا
 سوی شهر و لکنده بنموده رود
 که چند ابد آنجای بد با سپاه
 بردان و گردان روز سپرد
 همچو است کز او شش و زوم و جنگ
 چو گنگین زور و اچلم بهر کین
 بره یارش آمد ز چین تا پئی
 کیتان کب و صد ز بوم فرنگ
 همان از محمد علی دوستانه
 رونده بیاد و هاستار دگر
 محمد علی خان گرد و لیس
 چو از نام گشته جدا نامور
 بران شکر و فوج سالار بود
 بگنگین چو پوست ادبا سپاه
 سپاه و سپه دار گردن فرار
 مرانشهر باشد نو میل دور
 زارکات و چپینا پئی در میان
 دو دیدار خیره ز بالای او

بد آنجا گنگین نامدار
 گزین دستوده بر روز بزد
 که هر یک بعد مرد بودست پس
 نموده زبون شکر بدگان
 همی رفت روز و شبان را بچو
 فراوان بسمره او کینه خواه
 بگردنده گردون رسانیده گرد
 مران شهر و باره بسیار و جنگ
 بد آنسور و انشد بریده زمین
 گشاده دو بازوی دست یلی
 بخون بداندیش شسته و جنگ
 سوار سرافراز بنجر گذار
 بامداد گنگین شده ره سپر
 برادر یکی داشت همتمای شیر
 در اجد و باب خوانده پدر
 سپه راز دشمن ننگسار بود
 با جنگ پیکار بریده راه
 بد لکنده آمد ز راه دراز
 ز دریای بر موج و از آب شور
 درخشش سر رسانیده تا آسمان
 سراسر زمین بود پنهانی او

۹
پراز آلت جنگ و مردان کین گران گشته برگا و ماهی زمین

حمله بردن کستان گنگین بر دلگنده و بتصرف آوردن شهر
و استعانت جستن قلعه دار از چپند او اعانت نمودن چنذا
و منهنم شدن کستان گنگین از نامردی سپاه و رسیدن بقلعه اتانور

چو گنگین بولگنده آمد ز راه	همان گشت میدان نوج و سپاه
بیا سو ده در دشت لشکر دوروز	سیوم چون برافروخت گیتی فروز
کر شگ کرده باهنگ جنگ	دلیران و مردان مند و فرنگ
سوی شهر دلگنده بهاده رو	بپنج برین بر شده پای و هو
پک حمل تا پای دیوار شهر	رسیدند و دشمن بگرد اندر
کشیده تن خویش سوی چهار	بسته دل و دست از کارزار
دلیران پرو ن نموده شتاب	بدیوار بر رفته همچون عقاب
بهر کوشش و رنج بگرفته شهر	برافروخته آتش حشمت و قدر
چنان شهر آباد را سوختند	بجز از بزه هیچ نندوختند
بسی کاخ و ایوان برابر بجاک	نمودند در دل نیس آورده باک
ولی باره شهر نامه بچنگ	چو بد سخت و دیوارش از غار سنگ
چو دربان بیدانکه دشمن زورد	باتش بر آورد از شهر کرد
دش گشت پریم و جان پرزباک	بدشمن یکی شد ز ترس هلاک
بیک دشمن خویش گشته دوست	و گردشمن از ارتق کنیز پوست
بید تریدی راز خود دور کرد	پک چاره او کار صد زور کرد
دو بدخواه خود را فکنده بسم	بیا سو ده خود در میانه رخس

بچند افرستاد زمینان پیام
 مرا با تو گزیش کین بود و جنگ
 لغون گزیشتی بندی کسر
 بردی گشاده در کارزار
 سپارم بدست تو شهر و حصا
 چو چند از دربان شنید این پیام
 بدانت کان باره سه باه
 چو انگریز از من سپا بدشکت
 ازین مرزوه جان و روان شاد کرد
 ز چیزی که باید بسنگام جنگ
 شد آراسته لشکر ز مجوی
 ز خاور بر آورد خورشید سر
 روان شده شکر کارزار
 پاوه همان پنجمزار و گر
 بنزد یکی شهر آمدند از
 بچیده بآمین در رسم بنبرد
 نماند هیچ سنگام از دم و شرم
 فروریخت گوله چو باران زمین
 و خشان شده خنجر آبگون
 سپاهی که بدسره انگریز
 براده دل از دست یکسر سپاه

که ای نیک پی هستی نیک نام
 به پیکار آزیده بازوی و جنگ
 ز دشمن نمانی حتی بوم و بر
 کنی فوج بدخواه را تار و مار
 بیایم نزدیک تو بسنده و ا
 جهان چنده بخود دید رام
 که نارد بر و رفت پیک نگاه
 بیاید بجز رزم و کوشش بدت
 سپه را بدینار آباد کرد
 بدادن نکرده هیچگونه درنگ
 دویم روز چون مهر بمود رو
 فرانسیس و چند ا بسته کمر
 شمار سواران بده ده هزار
 روان پیش آن شکر نامور
 ده و چار توپ بزرگ و دراز
 رخ خورنهان گشت در دو و کرد
 ز آتش دل توپ گردیده گرم
 سواران برون از میان کرد تیغ
 هوا گشته دریای سیما بگون
 فراوان بر رسید از آن استخبر
 هر اسنیده از لشکر کینه خواه

بگردانده از رزم و پیکار روی
 نمانده بتن تاب و بر روی رنگ
 چو دیدند نام آوران سپاه
 چون گشتن که بدو متر آنجمن
 که پستان و چارم کلیم سوار
 با تمام او از همه متران
 رسید از کین پایه کتری
 بشکر گشاده زبان هر چار
 بکوشید مردانه با دشمنان
 هر آنکس که از مرگ ترسد جنگ
 شمار اپک حمل لغزیده پای
 نیفتاده بکین سجاک و خون
 سرا سر همه رای جنگ آورید
 ز دشمن بدل و مدارید پاک
 بر باد کی خاک سازد درنگ
 بدشت اریکی گله باشد ز گور
 سپه را چنین گفتند سو دمنده
 همه ما خسته دانش و رای و پیش
 به پیکار دشمن نختند کس
 چو مترنگ کرد کار سپاه
 یکی قلعه بوده اتا تور نام
 شده سست بازوی پیکار جوی
 کشیده همه دست یکسر جنگ
 دل شکر از هم گشته تبها
 گرگ پانتریک و کسیم و الثن
 بده گفتند اندران روزگار
 بهند وستان شد بیایه گران
 سجا و همین پایه متریک
 بگفتند دارید دل استوار
 بود مرد بد دل بتر از زمان
 در ریخت شمشیر گیرد جنگ
 کدام اهر من شد بدین رهسار
 چرا جانان گشت یکسر زبون
 بتازید و رسم پلنگ آورید
 که ما باد تندیم و او گرد و خاک
 گریزد و چون چرخ بند پلنگ
 رید گریکی شیر بند ز دور
 ز بس ترس و بس بیم نامد پسند
 یکی تن بران گفت نه نهاد گوش
 پاسخ گره در گلو شد نفس
 بنا چاری از شهر بسپرد راه
 خود و شکر آنوی برداشت کام

نچینا پئی ہشت فرسنگ دو
 و ہمش شنگ و دشوار اندر دو کوہ
 پیش اندر شش درہ بس بزرگ
 خود و شکر آمد بد اناجا یگاہ
 بنزدیکی درہ بودہ پیسے
 ز بوم پور پ صد نفر مرد جنگ
 صد دیگر از کافر ی و تپ ساز
 ز کپتان کہ بد نام او ڈالشن
 بدان دہ فرستاد تا کینہ خواہ
 برو بستہ دارند راہ گذر
 تی چند شایستہ رزم و جنگ
 فرستاد با آلت کارزار
 ز آسیب دشمن بیابان زبان
 بماندہ خود و شکرش یکسرہ
 برسوز بانگیر کردہ روان
 ہمسہی لگھی حبت از کینہ خواہ
 دو بازو گشاہد باو یختن
 گرفتہ برو بر گذر گاہ را

ز سنگ سیدہ داشت یوار و سوار
 کہ گشتی پرندہ ز رفتن ستوہ
 نیارست آسان در ان رفت گرگ
 چنان جای دشوار کردہ پناہ
 جز ان دہ بدترہ نبودہ رہی
 کہ دانست پیکار توپ و تفنگ
 دو توپ تن و جان مردم گذار
 نمودہ سر و سرور حملہ تن
 چو آید برو بر طبع بند راہ
 نیارہ بدترہ شدن راہ سپر
 کہ بودند زادہ بیوم فرنگ
 بسوی آنا تور تا آن جہاں
 بود امین از شکر بدگان
 چو گرگ زریان در میان درہ
 تہی دیدہ از خواب و لب ناچران
 کہ ناید بنا گاہ بسپردہ راہ
 گرفتہ بکفت تیغ خون ریختن
 بیایدہ در روز و شب راہ را

تعاقب نمودن دوست حسین خان معروف بچند اور رسیدن
 بدترہ قلوہ آنا تور و محاربہ کردن کپتان ڈالشن با او و پیوستن

کپستان ڈالشن حسب الامر کپستان گنگین معبر کرا و روانه
شدن کپتان گنگین پیناپی در رفتن چند ابعاب او

زولکننده چون انگریزی سپاه
پس او دمان شکر کپنه توز
بدان ده که بد ڈالشن با سپاه
پاورد چند اسپه را فرود
بر سو و شتاد کارا گمان
چه مایه سپاهست هم راه اوی
بود ساخته بسر زرم و سنیز
کجا هست عابی نشکوش
دوروز اندرین کار فترت رنگ
سیوم روز چون چرخ فیروزه فام
نموده بخود راست خفتان نذر
ابرا برش کافرن شد سوار
روانه بهمراه آن بسنه جوی
چون نزدیک ده آمد از ره فرار
بانگک سپه نمانوده درنگ
پیش اندر افکند و چون باد تیز
گوشه دو توپ چو اژدر دراز
شنید و دل توپ آمد بجوش

بدان دزه آمد گریزان ز راه
باید بدانجا که شسته دوروز
دو فرسنگ اندر میان باده را
سپس آن بی جستجو رخ نمود
کز انگریز آرنه سوش نشان
چه دارد سپه بدل ارزوی
ویاروی دارد بسوی کیز
که از نامداران بود هم نش
چو شد آگ آمد به پکار و جنگ
بخشید زرین سپه را بام
بگفت تیغ و خنجر زده بر کمر
سوار و پیاده منسوب از شمار
ز خرگه سوی ڈالشن کرده روی
بیدخواه شد ڈالشن رن ساز
دو توپی که همراه بد بهر جانب
بمیدان رواد گشت بهر سنیز
زبان منست یله فرو خواند راز
چون نذر بر آورد بانگ و خروش

بسیارید بر روی دشمن کین
 چو گیسو گین شد آگاه از کار جنگ
 فرستاد و او را بر خویش خواند
 از انجا سوی همتر آورد روی
 همی شد که او را نماید تباہ
 بر حمل آتشیر دشمن شکار
 بهتر به پوست بنسپردید راه
 رواند بدنبال او کینه جوی
 باید بسزد یکی تیر رس
 ز انگریزیه توپ چون اثر با
 پفکند بر خاک سید سوار
 گریزان چو پنجه گشته ز شیر
 پفکند شب پرده بر روی روز
 جهان سرب تیره و تاریک
 سر همتران گیسو گین کینه خواه
 چو نزدیکی رود گلرون رسید
 چو آسود شکرینه بز نهاد
 بنزد یک شهر آمد از ره فرود
 پس او روان شکر بدگان
 فراخسینس بانجوشتن کرده بار
 بنزد سرتنگام آمد ز راه
 بسی جان شکر ژاژ آتشین
 کسی را سوی ژالشن سپدرنگ
 چو بشنید فرمان بیدان نماند
 به پشت اندر شش مردم کینه جوی
 کند پست و یکسان بنجاک سیاه
 برانده ز نزدیکی خود سوار
 نکرده کس از شکر خود تباہ
 نگردانده از رزم و از کینه روی
 چو مرغی که آید بیاد در قفس
 بغرید و بنمود فوسره ربا
 تا بیدید رخ زنده از کارزار
 برستند رخ کرده از غم زریز
 بجوی شب آب آمد از جوی روز
 دو بیننده از کار سپکا گشت
 روان گشت زان دره خود سیاه
 ز رفتن بد انجا گیه آرسید
 سوی شهر چسنا پنی سر نهاد
 روان پرزاندیشه تن ناخنود
 نخته برده سیچگونه زمان
 فراوان پیاده فراوان سوار
 بد انجای بگذاشت چندی سپا

کہ انجا گیا را بدارند پاس
 بچسپنا پئی آمد از راه کین
 بر جاود دیدار کردی نگاه
 بدانت گنکین کہ با این گروه
 فراوان بداندیش و با من سپا
 نگرود ہران رخہ بستہ بزور
 مزن تا تو ابی بشمشیر خنک
 مرا این چارہ آمد مرا اورا پسند
 نماید پراگندہ انبوه او
 سپس نان میزوی دست یلی
 کشد کین زد شمن بچسپنا پئی

پیغام فرستادن کپتان گنکین مصحوب لغتنت کلیم
 بسالار مدرس کچتہ ارسال لشکر بتخریب ملک چند اوروانہ
 شدن سپاہ و سپسالار و کپتان شدن کلیم بدست آوردن
 قلعه ارکات

کلیم انکہ بد لغتنت آنزمان
 ابا او فرستاد زمینان پیام
 اگر تو بیوم و بر بد گمان
 کہ رفتہ بہ انجا بکینہ سپاہ
 ہر اسجا کہ بدخواہ دارد بدست
 چو آگہ شود کرد او دلپریش
 بد رس و را کرد گنکین روان
 بسالار مدرس کہ ای نیکنام
 یکی تازہ لشکر نماینی روان
 برو بوم اورا نماید تباہ
 بگیرد گنند اندرا انجا نشست
 سپاہی کہ دارد بہرہ خویش

مراد دل آید بدینسان گمان
کز آسب آن بوم و بر را نگاه
چو انبوه از پیش او گشت دور
ز پیشش چو پر کند شد لشکرش
اگر او گرفتار ناید بدست
سرخوش گیرد ز جنگ دستیز
چو سالار مدرسیند این سخن
کلیف فرستاده را بر گزید
په فرزده در متری پایگاه
دو صد از یورپ مرد جوای کین
بداد و بارکات کردش روان
بکاف و الف روز ز اگشت ماه
فرود آمد آن نامدار لیسر
پس ابر خورشید گشته بنان
روان آب هر جانی مانند رود
در دشت و جنگل هر گشته غرق
زبان گیر ارکات بوده براه
بیاید بد زبان سراسر گفت
شنید و بشد خیره سالار دژ
بجو و گفت هرگز مردم نژاد
نیاروز خانه بر آورد سر

۱۷۵

گروهی جدا کرده سازد روان
بدارنده باشند از بد پناه
کمی اندر آید بنیرد سیه و زو
بچیز در آید با آسمان سرشش
بچپنا پلی خود نیار دشت
شنا سدر رای خود در گریز
پسندید گذار سرتا به بن
مراد را بدینکار شایسته دید
ورا کرده کپتان فوج و سپاه
تاره صد زمندی نموده گزین
سپهدار گرد او ژن پهلوان
بارکات چون مانده میل راه
ز باران پراز آب بالا و زیر
زمین پر گیل از گریه آسمان
زمین زیر پا هیچ پیدا نبود
دل کوه کافیده از تیغ برق
شد آگ که از دشمن آمد سپاه
نمود آشکار آنچه بود دشمن نفیث
پراز هم گشته نگهدار دژ
درین موسم بارش و تند باد
ز پیشه پستان کرد لشکر گذر

بودنی گمان این سپه بس و لیر	بجنگل نیاید گذر زه شیر
تم ز راه گویند م نمایند کرد	چو گردان شود آسباب بزد
سپارم دژ و پیش گیرم گریز	همان به که بی کین در زم دستیز
گریزان شد آن بد دل از ابلهی	دژ و باره جز رزم کرده تهی
نیفتشده یکدم به پیکار پای	شد آن ناجوانمرد شوریده رای
ز پنج ره در زم آزاد دل	کلیف سپید شده شاد دل
بجز کوشش و گردش کارزار	باید زمیندان درون حصار
و گرش خداوند ناساخته	شد از که خدا خانه پر دخته
که ساختن هیچ نابوده ریخ	بخت و گنج و سنگ ناداده گنج
خود و هر که با او بده آبخمن	نموده نشیمن گدازیشتن

اگر بی یافتن چند از غریمت سپاه انگریزی بطرف ارکات و
 روانه نمودن لشکر و رسیدن و شکست خوردن از کپتان کلیم
 و مطلع شدن چند امجد و از فرستادن قلعه ارکات و گفتن
 سپاه و فرستادن چند اسپر خود معروف بر ابا صاحب و
 پوستن فرانسویس با او در عرض راه و داخل شدن بشهر ارکات
 و محاربه کپتان کلیم با ابا صاحب رسیدن علی مرتضی خان بزرگ

راجا صاحب

ز در رس بار کاشت همود راه	چو چند اشد آگه که فوج و سپاه
بچشمش پدیدار شد رستخیز	برافروخت چون آتش تند و تیز

ز شکر جدا کرد و تهره همسزار
 فرستاد و مردان سپرده سپیل
 با سایش آنجا فرود آمدند
 بخواب و بخوردن نهادند روی
 بیا سوده بر جای خود یک پیک
 چون روی رخشان خورشید زرد
 بر رسم شمشیر کلین انحصار
 کشیده بشانه سپاهش تفک
 گلوله بارید از انسانکه میخ
 پراز آتش و دو گشته هوا
 تبه شد ز دشمن نهر او ان سپاه
 بانگ سپاه آن سپاه بزرگ
 چون در خزان برگ از تداو
 برفته یکی تن نمانده بحبای
 بچندان نوندی بیامه ز راه
 گرفت و نشست اندر حصار
 شکست و پراکنده گشت انگروه
 شنید و دشمن گشت پرده و دروغ
 یکی پور بودش دلیر و جوان
 که خواندن هر کس گشادی و لیب
 سوار و پیاده بدان نامدار
 دلیران خیمه زن و نیشتره دار
 نمانده بدژ راه جز از شکر میل
 نه با فرخی و در چو آمدند
 نه کس با سپاهان و نه کس را بجوی
 بجز پاس و پی دیده بان و یزک
 بگسترده شب پرده لا جور
 بر آمد چو شیر که جوید شکار
 بران شکر خفته بی یزک
 فرو ژاله ریزد نکرده در بیخ
 روانه بر سو تگرگ بلا
 بخواری دران دشت آوردگان
 پراکنده مانند بره زگرگ
 گریزان شد آن شکر به نهاد
 بجا مانده خرگاه و خیمه بای
 که ارکات را انگریزی سپاه
 سپاهیکز ایدر شدت هزار
 ز رزم و ز پیکار گشته ستوه
 خرد و در گشتش ز کاخ دماغ
 ز من نام او مانده اندر همان
 بخواندیشن راجا که بودش لقب
 جدا و پدر چار باره همسزار

روان کرد و راجا چو شد ره سپر
 روان گشته از فوج پوری پیش او
 به پوست با او دران راه در
 چون نزدیک ارکات آمد ز راه
 که بدخورد و شبنون ز کتبان کلین
 چو از ماه سبتمبر آمد شمار
 ز نامون بشهر اندر آمد جوان
 شده شهر ارکات او راره
 نشسته بدژ اندرون با سپاه
 بشطرنج دو شاه از استخوان
 بدو خانه گریست پس لوی هم
 کجا دو تن زنده کیست بجوی
 پیک شمشیر گنجد چگونند و شاه
 در از دست بر مردمان دست آرز
 با مید افزایش سیم و گنج
 مرا نیست اندر ز خود سودمند
 نبود می گر گرفتار آرز
 گزیدیم بجز و بپیه رنج تن
 بیده خریدار کالای خویش
 بغم گر چه زینکار خام کلین
 دویم روز چون بر مید افتاب

تجه پنجه فرانسویس بر فاخته
 بیامد همه نیکی اندیش او
 به پشتی و یارش بسته کمر
 برو گرد شد آن شکسته سپاه
 بر پنج و نیم و در گذشته طیف
 یکی کمتر از ضرب شش در چهار
 بهره سپه شک بسته میان
 کلین آن سپه ار با فرقی
 بیگجای هرگز که دیده دو شاه
 که دارند هر دو تن سپه روان
 ننگنجد و گردند از رسم و رسم
 پیک خانه بودن کینند آرز
 بویره چو باشند با هم تباہ
 کزان برگزینند رنج دراز
 کرامی روان از اسپند رنج
 شکفت آنکه گویم به پگان پند
 ازین نامر میداشتم دست باز
 جز آنکه برود زمین کس سخن
 گزفتم چنین بار بالای خویش
 گویم ز کردار و کار کلین
 دو ابروز کین کرده بر پنج و تاب

۱۷۵۱

کمر تنگ کرده با منگ جنگ
 هر آنچه بیاست یکسر بیداد
 ز باره نهاده به پیکار سر
 د باده بر آمد ز هر دو سپاه
 زد دشمن فراوان سپه شد بجاک
 ز انگریزیه پانزده کس سپاه
 ز سردار شکر یکی گشته گشت
 هم از انگریزان یکی نامدار
 به پوشید خورشید رخسار خویش
 چو نیروی پندزه پیکار گشت
 یکی سوی باره یکی سوی شهر
 دویم روز چون خور بسنگام باک
 بر اجاز دیو ربهوست یار
 سراپا سپه زیر خفتان و خود
 تو گفتی زمین کوه آهن شد دست
 یکی نامداری به پیش سپاه
 بن سبیل و چهره بگردار شیر
 دلیر و کمر بسته کارزار
 بر اجار رسیدند یاران نو
 پفرز و داورا شمار سپاه
 ز بندی پیاده دو باره سزار

سپه راز باروت و سرب تفنگ
 سر نامور سوی کینه نهاد
 گشاده دو بازوی بسته کمر
 بسی گشته افتاد در رزمگاه
 روان باسمان تن قتاده بنجاک
 پشاد مرده باورد گاه
 بخون و بنجاک اندر گشته گشت
 اباد و ششش کس شد ز خدا
 شب افکند پرده ز رنگار خویش
 دو شکر ز پیکار پزار گشت
 برفت وز آسودگی جست هر
 بر آمد برانخته تیغ از نیام
 سوار و پیاده دو باره سزار
 بکف خنجر و خشت و تیغ و عمود
 و یا کوه در زیر جوشن شد دست
 علی مرتضی نام آن کیسه خواه
 چو دل دل یکی با د پائی بزیر
 بدست اندر شش تیغ چون النفا
 روان یافت نیز و شش جان نو
 سه چرخه فرانسویس بد کیسه خواه
 ز بندوق مید و خسته چشم مار

ز فوج بیون پنج هزار دگر	بزرگت او شکست بسته کمر
سوار زره دار خنجر گذار	نبوده کم و پیش از ستم هزار
بباره درون لشکر انگریز	که شایسته بود دست اندرستیز
ز خاک یورپ پست با صد نفر	زمندی دو صد مرد پر خاشخرف
فزون زین بباره نبود سپا	پیش کلیم دلیری پناه

مکار به نمودن راجا صاحب با کپستان کلیم و گر خنجر بطرف
 ویلور و آمدن کپستان گرگت پاتریک بد کپستان کلیم
 در روانه شدن کپستان کلیم بجاده راجا صاحب بدست
 آوردن قتل موسوم به شیری و رسیدن ملک همیشه بدو

دو هفته ز ماه نومبر شمار	چو آمد بزین گشت راجا سوار
پارا است لشکر به پیکار جنگ	سوی باره آمد روان سپهرنگ
سوار و پیاده چو مور و مرغ	با هنگ کینه کشیدند رخ
هوا ز آتش و دود توپ و تفنگ	نمودار گشته چو چرم پلنگ
بباره سپاهیکه بد با کلیم	برابر شده با فراوان حریف
ز مردی بد انگونه دادند داد	که کردند گردنده زه کرد یاد
زرقه ز پیکار ساعتی نبردن	بزونی سپه گشت بیست و بزین
ز زخمی گذشته دوباره دو صد	بغلطید بر خاک از روز بد
بشد گشته ز انگریزیه چارتن	دو هندی شد از زخم خونبارتن
چو راجا بد انگونه پیکار دید	سپه گشته خسته بسیار دید
گشته ز رزم و ز پیکار دست	گوارا بخود کرده همیشه شکست

برون رفت با جان ناشادمان
 دویم روز پچپیده زانجا لگام
 تھی ناموده برفتن رکاب
 بدانجای افکنده ناچار بار
 ز مدرس همان روز بی بیدیه راه
 ابا او تکه پنجاه انداز نگریز
 بیاورده بانوشتن توب چار
 چو آمد بسبارده بنزد کلینت
 زر روزنومبر چو آمد شمار ۱۷۵۱
 سپرده دژ و باره با یار نو
 بخون بداندیش شسته و و پنگ
 فراسم ز مندی سپه مقصد
 گزیده سکه توب از پی کارزار
 باندور روان گشت خود با سپاه
 بدانکه بود تیسری نام جایی
 بدژبان تیسری فرستاد کس
 دژ و باره بسیار بی جنگ و کین
 شنید و ندیده بخود تاب جنگ
 بدژبانی خویش داده درود
 باید مران جای آسان بدست
 ز قوم مرهته یکی نام مجوسه
 زبیدان گریزان خود و همزمان
 سوی شهر ویلور برداشت گام
 ز باد بسیاری گرفته شتاب
 ز بد گردش روز و بد روزگار
 پامه گر گپا تریک و سپاه
 ز مندی دو صد مرد بهرستیز
 که شاید بدان کرده دشمن شکار
 قوی گشت پشت کلینت از رویین
 سوی نوزده مهر نامدار
 پار استه رزم و پیکار نو
 یور و پین دو صد مرد جو بای جنگ
 نمود هر یکی سپه آشفت و دو
 گر گپا تریک اندرون چهار
 سوی تیسری چون بسیار ز راه
 ازین پیش شنیدم از رهمنای
 ز تن گر نخواهی گشته نفس
 و گرنه بیادست مردان بین
 سپرده دژ و باره را بی درنگ
 ز بالای باره بسیار فرود
 کلینت اندرانجای شادان نشست
 بنشته بنامه نبند نام اوی

بچند امانا که بودش سبب
 هزار از سواران خنجر گذار
 برانها سپید بکیر او بود
 چو باجی بخوانی بجای سببی
 به شمیری و شتاد نزد کلیف
 بفرمان سالار بریده راه
 ره مهر پیوده با انگریز
 دلیر و بمیدان کین پایدار
 توانا و باتوش و باتا بود
 شود راست این نام و در آنجی
 که باشندش هر جای یار و حلیف
 به پوست با انگریزی سپاه

آمدن اجا صاحب ستم محاربه به نیت یافتن
 و غنیمت گرفتن سواران موته از شکر او

سپس زانکه آمد بانگریز یار
 زفته برین داستان چند روز
 بجوشید و آراست فوج و سپاه
 بهره فرانسویس سیصد نفر
 زره پوشش مندی سپید و هرا
 پیاده که پیاید از پای راه
 گرفته ابا خویشتر توپ چار
 شد آگ ز دشمن کلیف دلیر
 نموده دگر باره آهنگ جنگ
 یکی جای شایسته برگزید
 پیکو سواران کشیده رده
 شده هر دو شکر بر ابر بسم
 به شمیری ز سوی موته سوار
 بسینه کشید دل کینه توز
 با زنی زو یلور سپرده راه
 بسته به پیکار و کینه کمر
 بده بر هیون تکاور سوار
 بده بچند پنج باره سپاه
 بیاید به پیکار گشته سوار
 که ناگشته جانش ز پیکار سپهر
 برون آمد از شمیری پد رنگ
 که ناورد و پیکار و کین بر اسزید
 پیاده دگر سوی صف بر زده
 ز را اجا فراوان و انگریز کم

سه رده صد فرانسیس پیکار حوی
 ز بندی پیاده به سمر ایه یار
 رخ آورده سوی سواران کین
 سواران سبک کرده یکسر عینا
 نموده به پیکار کردن شتاب
 بیدخواه حمله بسزدند سخت
 نکرده دل خود بداندیش پست
 گلوله شده ژاله و توپ میخ
 چو میدان تهنی گشت از دو دو گرد
 بیرونند حمله سوی کیسه خواه
 با ستاد بر جای خود استوار
 بشد پنج بار اینچنین دار گویر
 که از توپ دشمن که کارزار
 فرستاد نزد سواران و توپ
 سپس زان بعین مود لشکر شکن
 بیک ناگهان تاخت از کین
 سپاه بداندیش را کرده دور
 بگیرند و راندش از رزمگاه
 بفرمان سالار فرخنده رای
 بداندیش زان جمله ناگهان
 رها کرده میدان بیدخواه حوی

بناده بمیدان پیکار روی
 گرفته هزار روز صد پنجبار
 بگردون رسانده غبار زمین
 گرفته بکف تیغ و خشت و سنان
 تکاور شده همه چو پیران عقیاب
 زمین از نسیم اسپ شد ز نخت
 پیروده سوی توپ یکبار دست
 سواران گزیدند راه گریغ
 دگر ره روان کرده اسپ نبرد
 بداندیش مر توپ کرده پناه
 شدن پیش نارست اسپ و سوا
 نگه کرد کپستان کلیم دلیر
 فرود بسته گشتت راه سوار
 چو ابر سیه ژاله باران و توپ
 بلشکر که بدو شیره خویشتن
 بیای دلیری سپرده زمین
 از و تو چنانه بردی و زور
 بدست هر که افتد گندش تباہ
 بجنبش شکر یکا یک ز جای
 بر سید و از جای خود شد رون
 پس رفت چون دشمن آمد پیش